

بسم الله



پرونده‌های

درزها

جبهه‌ی طوفان

نشریه
BORJ

هوی
Hoopa

۱

پرونده‌های

درآمد

جبهه‌ی طوفان

جیم بوچر / مترجم: گیسو مهری

سرشناسه: بوچر، جیم، ۱۹۷۱ - م.

Butcher, Jim

عنوان و نام پدیدآور: جبهه‌ی طوفان / نویسنده جیم بوچر؛ مترجم گیسو مهری.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۸۸ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۸-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Storm front.

موضوع: داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۱م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: مهری، گیسو، ۱۳۷۵ - مترجم

رده بندی کنگره: PS۲۶۰۳

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۷۴۵۱۹



جبهه‌ی طوفان

نویسنده: جیم بوچر

مترجم: گیسو مهری

ویراستار: سارا رزمخواه

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۲۱۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۸-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.borjbooks.com www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشرهای هوپا و برج محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

برای دبی چستر که هر آنچه واقعاً برای نوشتن لازم
داشتم، به من آموخت.
و برای پدرم که هر آنچه واقعاً برای زندگی لازم داشتم، به
من آموخت. دلم برایت تنگ شده بابا.

جیم بوچر

تقدیم به هرکسی که تا حالا کتابی بهش تقدیم نشده.
گیسو مهری

The Dresden Files
STORM FRONT

Copyright © Jim Butcher, 2000

Persian Translation © Houpa Publication, 2023

نشر هوپا و برج در چارچوب قانون بین المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از
آژانس ادبی نویسنده‌ی آن خریداری کرده‌اند.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و
اخلاق حرفه‌ای نشر است.

فصل اول

صدای پستیچی را شنیدم که یک ساعت زودتر از همیشه به درِ دفتر کارم نزدیک می‌شد. صدایش مثل همیشه نبود. قدم‌هایش سنگین‌تر و پرافاده‌تر بود. پستیچی جدید سوت‌زنان به سمت دفترم آمد، لحظه‌ای ساکت شد. بعد، زد زیر خنده.

سپس در زد.

جا خوردم. نامه‌هایم را معمولاً در صندوق پست می‌اندازند، مگر اینکه سفارشی باشد و امضا بخواند. نامه‌های سفارشی معدودی به دستم می‌رسد که هیچ‌وقت خبر خوبی برایم ندارند. از روی صندلی دفترم بلند شدم و در را باز کردم. پستیچی جدید شبیه توپ بسکتبالی بود که دست‌وپا درآورده است، با کله‌ای کچل و آفتاب‌سوخته. داشت به تابلوی روی شیشه‌ی در هرهر می‌خندید. نگاهی به من انداخت و انگشت شستش را به سمت تابلو گرفت.

– شوخی می‌کنی دیگه؟

روی تابلو را خواندم (گهگاه مردم نوشته‌اش را تغییر می‌دهند) و سر تکان دادم.

– نه، خیلی هم جدی‌ام. می‌شه نامه‌مو بدی، لطفاً؟

– خب، هوممم، یعنی مهمونی و نمایش و از این جور چیزا؟

به پشت سرم نگاهی انداخت، انگار انتظار داشت ببری سفید یا احتمالاً دستیاری با لباسی جذاب ببیند که در دفتر یک اتاق‌ام این‌ور و آن‌ور می‌رود.

آه کشیدم، حوصله نداشتم دوباره مورد تمسخر قرار بگیرم. دستم را دراز کردم تا

نامه را که در دستش بود، بگیرم. گفتم: «نه، اون جور ی نه. من مهمونی نمی‌رم.»

نامه را ول نمی‌کرد، سرش با کنجکاو‌ی خم شد.

– پس چی؟ از این فال گیرایی؟ ورق و گوی کریستالی و اینا؟

گفتم: «نه، پیش‌گو نیستم.»

نامه را از دستش کشیدم.

ول نمی‌کرد.

– پس چی چی‌ای؟

– تابلوی روی در چی می‌گه؟

– نوشته «هری درز دین^۱. جادوگر».

تأیید کردم.

– آره، خودمم.

پرسید: «یعنی جادوگر واقعی؟»

طوری پوز خند می‌زد که انگار باید او را هم در این شوخی شریک کنم.

ادامه داد: «یعنی طلسم و معجون؟ شیطان و احضار روح؟ مبهم و گنداخلاق؟»

نامه را از دستش کشیدم و به دفتری که همراه داشت، زل زدم.

– خیلی مبهم هم نه. حالا می‌شه دفترتونو امضا کنم؟

پوز خند پستیچی جدید محو شد و جای آن را اخم گرفت. دفتر را داد که امضا

کنم. نامه‌ی تأخیر در پرداخت دیگری بود از طرف صاحب‌خانه‌ام. پستیچی گفت:

«تو به کله‌پوکی. آره، تو اینی.»

دفترش را پس گرفت و اضافه کرد: «روز خوبی داشته باشین، قربان!»

رفتنش را تماشا کردم.

زیر لب گفتم: «طبق معمول.» و در را بستم.

نام من هری بلک‌استون کاپرفیلد درز دین^۲ است. خطر تلفظ کردنش هم با

خودتان! من یک جادوگرم. در دفتری در مرکز شیکاگو کار می‌کنم. تا آنجایی که

می‌دانم، تنها جادوگر کشورم که آشکارا به تخصص جادوگری می‌پردازم. می‌توانید

آگهی‌ام را در مجله‌های زرد، در قسمت «جادوگران» پیدا کنید. چه باورناتان بشود،

چه نه، فقط اسم من آنجاست. آگهی‌ام به این شکل است:

1. Harry Dresden

2. Harry Blackstone Copperfield Dresden

هری درزدن-جادوگر

پیدا کردن اشیای گم شده. تحقیقات ماوراءالطبیعی.

مشاوره و نصیحت با قیمت معقول.

معجون عشق، پول بی‌پایان، مهمانی و تفریحات دیگر نداریم.

شاید باور نکنید که مردم چقدر تماس می‌گیرند تا ببینند شوخی می‌کنم یا نه. ولی خب، اگر شما چیزهایی را که من دیده بودم، می‌دیدید، اگر نصف چیزهایی را که می‌دانم، می‌دانستید، با خودتان می‌گفتید چطور ممکن است کسی فکر کند جدی نیستم.

پایان قرن بیستم و طلوع هزاره‌ی جدید، انقلابی در فهم عمومی ماوراءالطبیعه ایجاد کرد؛ پیشگوها، شکارها، خون‌آشام‌ها، هر چیزی که فکرش را بکنید. مردم هنوز آن‌ها را جدی نمی‌گرفتند، اما تمام آن چیزهایی که علم قولش را به ما داده بود، هنوز اتفاق نیفتاده بود. بیماری هنوز یک معضل بود. قحطی غذا هنوز یک معضل بود. خشونت و جرم و جنگ هنوز معضل بودند. هر چند تکنولوژی پیشرفت کرده بود، اما هنوز اوضاع آن‌طوری که همه امید داشتند، تغییر نکرده بود.

تساویر موشک‌های فضایی در حال انفجار، کودکان معتاد و نسلی از آمریکایی‌های از خودراضی که وظیفه‌ی بزرگ کردن فرزندانشان را به تلویزیون واگذار کرده بودند، آبروی علم، بزرگ‌ترین مذهب قرن بیستم را برده بود. مردم به دنبال چیزی بودند، ولی نمی‌دانستند چه. و باینکه آن‌ها دوباره به دنیای جادو و رمزورازی که تمام این مدت با آن‌ها بود روی آوردند، هنوز با خودشان می‌گفتند که من مسخره‌بازی درمی‌آورم.

بگذریم. این ماه کاروبار کساد بود. در واقع، کاروبار چند ماه گذشته کساد بود. اجاره‌ام را از ماه فوریه تا دهم مارس پرداخت نکرده بودم و به نظر می‌رسید فعلاً می‌توانم از زیرش دربروم تا اینکه بالاخره، آخر ماه مچم را بگیرند.

هفته‌ی پیش، تنها کارم این بود که به شهر برنسون^۱ در ایالت میزوری^۲ رفتم تا

1. Branson

2. Missouri

خانه‌ی یکی از خوانندگان موسیقی کانتتری^۱ را که ممکن بود جن زده باشد، بازرسی کنم. جن زده نبود. این جواب مشتری‌ام را راضی نکرد و وقتی به او گفتم دیگر مواد مخدر مصرف نکند، سعی کند کمی ورزش کند، بخوابد و ببیند از جن‌گیری بهتر جواب می‌دهند یا نه، رضایتش از قبل هم کمتر شد. پول رفت‌وآمد و یک ساعت کار را گرفته بودم و موقع رفتن با خودم فکر کردم کار صادقانه، درست و بی‌فایده‌ای انجام داده‌ام. بعداً شنیدم یک غیب‌گوی کلاهبردار را استخدام کرده که بیاید و مراسمی با دود و چراغ‌های سیاه اجرا کند. یعنی امان از دست بعضی آدم‌ها!

کتابم را تمام کردم و آن را در جعبه‌ی خواننده‌ها انداختم. کپه‌ای از کتاب‌های خواننده و کتاب‌های دورانداخته در کارتن کنار میزم قرار داشت، جلدشان خم شده و صفحاتشان لت‌وپار شده بود. من خیلی درمورد کتاب‌ها سخت می‌گیرم. چون کار دیگری برای انجام‌دادن نداشتم، زل زده بودم به کپه‌ی کتاب‌های نخوانده و در این فکر بودم کدام را شروع کنم که تلفن زنگ خورد.

با اوقات تلخ به تلفن زل زدم. ما جادوگرها در علاف‌کردن آدم‌ها استادیم. برای اینکه زیاد هیجان‌زده به نظر نرسیم، بعد از زنگ سوم تلفن را جواب دادم و گفتم: «درزدن هستم.»

– اوه، شما، هوممم، هری درزدن هستین؟ همون، چیز، جادوگره؟
لحنش خیلی شرمنده بود، انگار می‌ترسید با این حرفش به من اهانت کرده باشد. با خودم فکر کردم نه، من هری درزدنم. همون، چیز، کوزه‌گره. هری جادوگره دفتر بغلیه.

گنداخلاق بودن از ویژگی‌های بارز جادوگران است، اما گنداخلاق بودن از ویژگی‌های مشاورانی نیست که هنوز اجاره‌شان را هم پرداخت نکرده‌اند. پس به‌جای حاضر جوابی، گفتم: «بله خانم! چه کمکی از من برمی‌آد؟»

گفت: «من، هوممم، مطمئن نیستم. یه چیزی رو گم کردم و فکر کنم شما می‌تونین کمکم کنین.»

گفتم: «پیدا کردن چیزی‌ای گم‌شده در تخصصمه. باید دنبال چی بگردم؟»

۱. گونه‌ای از موسیقی محلی آمریکاست که به‌صورت گسترده در بسیاری از ایالت‌های جنوبی اجرا می‌شود و طرف‌داران بسیاری دارد.

مضطربانه مکث کرد، بعد جواب داد: «شوهرم.» صدایش کمی خش دار و گرفته بود، مثل رقصنده‌ای که مسابقه‌ای طولانی داشته است، ولی صدایش آن قدر پخته بود که بزرگسال نشانش بدهد. ابروهایم بالا رفت. گفتم: «خانم! در واقع تخصص من افراد گم‌شده نیست. به پلیس یا کارآگاه خصوصی زنگ زده‌این؟»

سریع جواب داد: «نه، نه، اونا نمی‌تونن، یعنی نه، زنگ نزدم. وای خدای من، قضیه خیلی پیچیده‌ست. چیزی نیست که بتونم پای تلفن بگم. ببخشین که وقتتونو گرفتم، آقای درزذن!»

سریع گفتم: «صبر کنین. ببخشین، اسمتونو بهم نگفتین.» دوباره مکشی مضطربانه کرد، انگار دست‌نوشته‌هایش را قبل از جواب‌دادن چک می‌کرد. جواب داد: «می‌تونین مونیکا^۱ صدام کنین.»

افرادی که زیاد چرت‌وپرت درباره‌ی جادوگرها شنیده‌اند، علاقه‌ای ندارند اسمشان را به ما بگویند. این جماعت باور دارند اگر با زبان خودشان اسمشان را به جادوگری بگویند، می‌شود از اسمشان بر ضدشان استفاده کرد. راستش را بخواهید، پر بیراه نمی‌گویند.

باید تا جایی که می‌توانستم مؤدب و بی‌آزار می‌بودم. از سر دودلی نزدیک بود تلفن را قطع کند و من هم به کار نیاز داشتم. اگر رویش کار می‌کردم، احتمالاً می‌توانستم شوهرجانش را پیدا کنم.

سعی کردم لحنم دوستانه و دل‌نشین باشد. گفتم: «خب، مونیکا! اگه فکر می‌کنی شرایط حساسه، می‌تونم بیای دفترم و درباره‌ش صحبت کنیم. اگه دیدم کمکی ازم برمی‌آد، خب، انجامش می‌دم، اگر هم نه، معرفی‌ت می‌کنم به کسی که بتونه بهتر بهت کمک کنه.»

دندان‌هایم را به هم ساییدم، ادای لبخندزدن درآوردم و اضافه کردم: «مجانی.» احتمالاً چون گفته بودم مجانی است، قبول کرد مستقیم به دفتر بیاید و گفت که یک ساعت دیگرمی‌رسد. با این حساب، زمان تقریبی رسیدنش ساعت دو و نیم بود. وقت زیادی داشتم برای ناهار بروم بیرون و بعد، برگردم دفتر تا او را ملاقات کنم. تا گوشی را گذاشتم، تلفن دوباره زنگ خورد و من را از جا پراند. به دقت نگاهش

1. Monica

کردم. به وسایل الکترونیکی اعتماد ندارم. هر چیزی که بعد از دهه‌ی چهل تولید شده، مشکوک است و ظاهراً هم به من علاقه‌ای ندارد. هر چیزی که بگویی، ماشین، رادیو، تلفن، تلویزیون، دستگاه ضبط و پخش ویدئو، هیچ کدام از این‌ها برایم درست کار نمی‌کنند. حتی خوشم نمی‌آید از مدادنوکی استفاده کنم.

تلفن را با همان لحن مصنوعی که برای مونی‌کای شوهرگم شده استفاده کرده بودم، جواب دادم: «درزدن هستیم، چه کمکی ازم برمی‌آد؟»

– هری! می‌خوام ده دقیقه‌ی دیگه مدیسون^۱ باشی. می‌تونی خودتو برسونی؟ صدای پشت خط متعلق به زنی بود با لحنی خون‌سرد، تندوتیز و اداری.

با هیجان و شیرین‌زبانی جواب دادم: «اوه، بله، ستوان مورفی^۲! من هم خوش‌حالم که صداتونو می‌شنوم. خیلی وقت بود حرف نزده بودیم. اوه، آره، اونام خوبان. خانواده‌ی شما چطورن؟»

– جمعش کن، هری! دو تا جنازه مونده رو دستم. می‌خوام بیای به نگاهی به دور و اطراف بندازی.

سریع خودم را جمع‌وجور کردم. کرین^۳ مورفی رئیس بخش تحقیقات ویژه در مرکز شهر شیکاگو بود که از طرف رئیس پلیس، برای بررسی هرگونه جرمی که غیرمعمول به نظر می‌رسید، به‌عنوان نماینده منصوب شده بود. حملات خون‌آشام‌ها، غارتگری‌های ترول‌ها^۴ و کودک‌ربایی توسط جن و پری زیاد با گزارشات پلیس جور در نمی‌آمد. اما درعین حال، به مردم حمله می‌شد، نوزادها ربوده می‌شدند، املاک صدمه می‌دیدند و نابود می‌شدند و کسی باید به آن‌ها رسیدگی می‌کرد.

در شیکاگو یا تقریباً هر جایی در شیکاگولند^۵، آن شخص کرین مورفی بود. من برایش حکم منبع متحرک کتاب‌های ماوراءالطبیعه و مشاور حقوق‌بگیر اداره‌ی پلیس را داشتم. ولی دو جسد؟ دو مرگی که دلیشان نامعلوم بود؟ تابه‌حال برایش روی چنین پرونده‌ای کار نکرده بودم.

پرسیدم: «کجایی؟»

1. Madison

2. Murphy

3. Karrin

۴. غولی که ساکن غار یا دخمه است.

۵. منطقه‌ی کلان‌شهری شیکاگو.

– هتل مدیسون تو خیابون دهم، طبقه‌ی هفتم.
– از دفتر من تا اونجا پیاده یه ربع راهه.
– پس می‌تونی تا یه ربع دیگه اینجا باشی. خوبه.
– هوممم.

به ساعت نگاه کردم. مونی‌کای بی‌فامیل^۱ حول‌وحوش چهل‌وپنج دقیقه‌ی دیگه می‌رسید. گفتم: «یه جورایی قرار ملاقات دارم.»
– درزدن! منم یه جورایی یه جفت جسد دارم و نه سرنخی هست و نه مظنون‌ی.
یه قاتل هم که داره این دور و اطراف ول می‌چرخه. قرار ملاقاتت جایی نمی‌ره.
از کوره دررفتم. بعضی وقت‌ها این جور می‌شوم. گفتم: «نه راستش، می‌ره. بین چی می‌گم. یه سر می‌آم اونجا و یه نگاهی می‌ندازم و بعد، سر وقت برمی‌گردم اینجا.»

پرسید: «ناهار خوردی؟»

– هان؟

سؤالش را تکرار کرد.

جواب دادم: «نه.»

گفت: «نخور.»، مکثی کرد و وقتی دوباره صحبت کرد، کلماتش را جور می‌داد که انگار حالش داشت به هم می‌خورد.
– اوضاع خرابه.

– اوضاع چقدر خرابه، مورف^۲!

لحن صدایش لطیف شد، و این من را از تصاویر خون‌وخون‌ریزی یا مرگی فجیع هم بیشتر به وحشت می‌انداخت. مورفی نمونه‌ی بارز دختری سرسخت بود و به خودش افتخار می‌کرد که هیچ‌وقت ضعف نشان نمی‌دهد.
– خرابه، هری! لطفاً زیاد طولش نده. بخش جرایم ویژه داره خودشو می‌کشه که این پرونده رو بگیره و منم می‌دونم تو دوست نداری قبل از اینکه برسی، کسی به صحنه‌ی جرم دست بزنه.

همین طور که ایستاده بودم و کتم را می‌پوشیدم، گفتم: «دارم می‌آم.»

۱. اشاره به اینکه نام خانوادگی او را نمی‌داند.

۲. Murph مخفف مورفی.

یادآوری کرد: «طبقه‌ی هفتم، می‌بینمت.»

– باشه.

چراغ‌های دفترم را خاموش کردم، از در بیرون رفتم و آن را پشت سرم قفل کردم. اخم کرده بودم. مطمئن نبودم چقدر طول می‌کشد تا صحنه‌ی جرم مورفی را بررسی کنم و نمی‌خواستم فرصت ملاقات با مونی‌کای از – من – سؤال – نکن را از دست بدهم. پس در را دوباره باز کردم، یک تکه کاغذ و یک پونز برداشتم و نوشتم:

یک سر می‌روم بیرون. برای قرار ملاقات ساعت ۲:۳۰ برمی‌گردم. - درزدن

کارم که تمام شد، به راه‌پله زل زدم. باینکه طبقه‌ی پنجم، خیلی کم پیش می‌آید از آسانسور استفاده کنم. همان طور که گفتم، به دستگاه‌ها و ماشین‌آلات اعتماد ندارم. همیشه همان لحظه‌ای که بهشان نیاز دارم، خراب می‌شوند. تازه، اگر کسی در شهر بود که با جادو دوتا دوتا آدم می‌کشت، حتماً می‌خواست از شر تنها جادوگر فعال شهر که حقوق‌بگیر اداره‌ی پلیس هم بود، خلاص شود. شانس زنده‌ماندنم در راه‌پله خیلی بیشتر از فضای تنگ آسانسور بود. توهم زده بودم؟ بله، احتمالاً. اما صرفاً به خاطر اینکه توهم زده‌ای، دلیل نمی‌شود دیوی نامرئی همین‌الان صورتت را نخورد.

فصل دوم

کرین مورفی بیرون هتل مدیسون منتظر م ایستاده بود. کرین و من کاملاً برعکس همدیگریم. من قدبلند و لاغرم، او کوتاه و خپل است. من چشم‌واپرو مشکی‌ام، او موهایش مثل شرلی تمپل^۱ بلوند است و چشم‌های آبی دارد. اجزای صورت من همه صاف و زاویه‌دار است، با دماغی استخوانی و چانه‌ای تیز، درحالی‌که اجزای صورت او گرد و تپل است و دماغی بامزه دارد که انتظار داری روی صورت یک هنرپیشه‌ی هالیوودی ببینی.

هوا خنک بود و باد می‌آمد، معمولاً در ماه مارس همین‌طور است. کتی بلند پوشیده بود که شلوارش را می‌پوشاند. مورفی هیچ‌وقت پیراهن نمی‌پوشید، اما حدس می‌زنم مثل یک ژیمناست، پاهایی عضلانی و خوش‌فرم داشته باشد. او برای عملیات ساخته شده بود و برای اثبات آن، در دفترش یک جفت جام قهرمانی مسابقات آیکیدو^۲ داشت. موهایش تا سرشانه‌هایش بود و باد بهاری آن‌ها را در هوا پریشان کرده بود. گوشواره نینداخته بود، آرایشش در کمترین حد و کیفیت بود و سخت می‌شد تشخیص داد اصلاً آرایش کرده است یا نه. بیشتر شبیه خاله‌ای باحال یا مادری بشاش بود تا کارآگاهی سخت‌گیر.

از دور می‌آمدم که صدایش را شنیدم. پرسید: «تو کت دیگه‌ای جز این نداری، درزدن؟!»

۱. بازیگر و خواننده‌ی آمریکایی که به داشتن موهای فر و بلوند معروف است.

۲. نوعی هنر رزمی ژاپنی.

دم ساختمان، چندین ماشین پلیس غیرقانونی پارک شده بودند. نیم‌ثانیه‌ای به چشم‌هایم نگاه کرد و بعد سریع نگاهش را به سمت دیگری برگرداند. باید برای این کارش او را تحسین می‌کردم؛ بیشتر از چیزی بود که اکثر مردم انجام می‌دهند. خطری ندارد، مگر اینکه بیش از چندین ثانیه انجامش دهند. به آن عادت داشتم. هرکسی می‌دانست من جادوگرم، می‌دانست باید از نگاه کردن به صورتم اجتناب کند. به کت بلند مشکی‌ام نگاهی انداختم. شنلش شانهام را می‌پوشاند، آسترش ضدآب بود و آستین‌هایش برای دستانم زیادی بلند بودند.

– مگه چشه؟

– به درد فیلم ال دورادو^۱ می‌خوره.

– خب، که چی؟

خرناسی کشید که برای زنی ریزه‌میزه مثل او حرکتی شنیع بود. روی پاشنه‌اش چرخید و به سمت ورودی هتل راه افتاد.

من هم پشت سرش روانه شدم، به او رسیدم و حتی قدمی جلو افتادم.

سرعتش را زیاد کرد، من هم همین‌طور. در چاله‌های آب به‌جامانده از باران دیشب، سرعتمان را زیادتر کردیم و تا در ورودی مسابقه دادیم.

من زودتر رسیدم؛ قدم‌هایم بلندتر بودند. در را برایش باز کردم و با وقار و ادب، به‌رسم مردان شریف، از او خواستم وارد شود. این مسابقه‌ی قدیمی ما بود. شاید باورهایم از مدافتاده باشند، اما من مثل امروزی‌ها فکر نمی‌کنم. باور دارم نباید با زنان طوری رفتار کرد که انگار فقط مردانی اند کوتاه‌تر و ضعیف‌تر با سینه‌هایی فراخ‌تر. اگر دلت می‌خواهد، می‌توانی برای این طرز فکر من را گناهکار بدانی. من از اینکه با یک زن مثل یک خانم رفتار کنم، لذت می‌برم؛ درها را برایش باز کنم، پول غذایمان را حساب کنم، برایش گُل بخرم و همه‌ی این چیزها.

مورفی که با چنگ‌ودندان و صد جور ترفند و سروکله‌زدن با پشمالوترین مردهای شیکاگو به اینجا رسیده، خیلی از این کار من لجش می‌گیرد. همین‌طور که در را برایش باز نگه داشته بودم، سرتاپایم را با عصبانیت برانداز کرد. اما برعکس همیشه، اطمینان و آرامشی در نگاهش بود.

۱. فیلم وسترن آمریکایی که در سال ۱۹۶۶ تولید شده و درباره مردی هفت‌تیرکش است.

مگر اوضاع در طبقه‌ی هفتم چقدر خراب بود؟

در سکوتی ناگهانی با آسانسور بالا رفتیم. آن قدری همدیگر را می‌شناختم که دیگر سکوت‌ها برایمان ناخوشایند نبودند. مورفی را خیلی خوب می‌فهمیدم، به‌طور غریزی تمام حالات و روند فکری‌اش را درک می‌کردم. اگر مدتی کنار کسی باشم، این حالت برایم پیش می‌آید. حالا نمی‌دانم این استعدادی ذاتی است یا ماوراءالطبیعی.

احساسم به من می‌گفت عضلات مورفی مثل سیم‌های پیانو که کش آمده باشند، از شدت تنش و اضطراب سفت شده است. نمی‌شد از چهره‌اش خواند، اما چیزی راجع به شانه‌ها، گردن و شق بودن کمرش بود که چنین حسی به من می‌داد.

یا شاید من بودم که این احساس را به او القا می‌کردم. فضای بسته‌ی آسانسور کمی بی‌قرارم کرده بود. زبانم را به لب‌هایم کشیدم و اتاقک آسانسور را از نظر گذراندم. سایه‌های من و مورفی طوری به نظر می‌رسید که انگار روی زمین ولو شده‌اند. چیزی در این خصوص اذیتم می‌کرد؛ غریزه‌ی غرغروی کوچکی که به ناراحتی عصبی‌ام ربطش دادم و جدی‌اش نگرفتم. خودتو کنترل کن، هری!

سرعت آسانسور کم شد و مورفی نفسی سنگین بیرون داد. قبل از اینکه درها باز شود، دوباره نفسی عمیق کشید. انگار قصد داشت تا زمانی که در آن طبقه‌ایم، نفسش را حبس کند و دوباره که سوار آسانسور شد، نفسی تازه بکشد.

خون بوی خاصی می‌دهد؛ بویی چسبناک، کم‌و‌بیش مثل بوی آهن. درهای آسانسور که باز شد، همین بو هوا را پر کرده بود. دلم کمی پیچ زد، اما حالت تهوعم را مثل یک مرد قورت دادم. به‌دنبال مورفی از آسانسور خارج شدم و با رد شدن از کنار چند پلیس یونیفورم‌پوش، به انتهای سالن رفتیم. من را می‌شناختند و بدون اینکه بخواهند کارت شناسایی دولتی‌ام را نشان بدهم، برایم دست تکان دادند. مسلماً حتی در اداره‌ی پلیس شهر بزرگی مثل شیکاگو هم به یک لشکر مشاور احتیاج نبود (نمی‌دانم، فکر کنم در قرار دادم ذکر شده که مشاورِ غیب‌گو هستم). به‌هر حال، این حرکت پسران آبی‌پوش^۱ غیر حرفه‌ای بود.

مورفی جلوتر از من وارد اتاق شد. اینجا بوی خون شدیدتر حس می‌شد، اما چیز حال‌به‌هم‌زنی پشت در شماره‌ی یک نبود. اتاق بیرونی این سوئیت مجلل شبیه

۱. اشاره به رنگ لباس پلیس.

سالنی بود که با قرمز پیرنگ و طلایی تزیین شده باشد، مثل صحنه‌ای از فیلم‌های دهه‌ی ۱۹۳۰؛ گران قیمت، اما یک جورهایی قلبابی. چرمی فرداعلا و تیره‌رنگ صندلی‌ها را پوشانده و کفشم در کرک‌های زبر و مسی‌رنگ فرش فرورفته بود. پرده‌های مخملی زرشکی کیپ‌تاک‌یپ کشیده شده و باینکه تمامی چراغ‌ها روشن بود، اتاق هنوز تاریک به نظر می‌رسید. رنگ‌ها و الیاف اتاق بیش از حد شهوانی بودند. اینجا جایی نبود که بشود نشست و کتاب خواند. صداهایی از درِ سمت راستم می‌آمد.

مورفی رو به من گفت: «به لحظه همین جا وایستا.»

بعد از درِی داخل شد که سمت راست ورودی اتاق قرار داشت و به گمانم اتاق خواب سوئیت آنجا بود.

شروع کردم به پرسه‌زدن در سالن و با چشم‌های تقریباً بسته یادداشت کردم: میل چرمی. دو صندلی چرمی. ضبط و تلویزیون در قفسه‌ی براق مشکی. بطری شامپاین که سر جایش بود و کنارش سطلی پر آب که شب قبل پر از یخ بوده، همراه با دو لیوان خالی. گلبرگی سرخ روی زمین افتاده بود که با رنگ فرش‌ها تضاد داشت. (اما خوب، در آن اتاق چی با هم تضاد نداشت؟)

در گوشه‌ای از اتاق، زیربده‌های چرمی صندلی راحتی که تا روی زمین کشیده می‌شد، پارچه‌ای ابریشمی و کوچک افتاده بود. خم شدم و لبه‌ی صندلی را با یک دست بلند کردم. حواسم بود به چیزی دست نزنم. لباس زیر ابریشمی و مشکی‌رنگی آنجا بود که از وسط پاره شده بود. شیطنت‌های زیادی!

سیستم صوتی اتاق با وجود ارزان قیمت بودن، از جدیدترین مدل‌های موجود در بازار بود. مدادی از جیبم درآوردم و با پاک‌کن تهش ضبط را روشن کردم. آهنگی ملایم و احساسی فضای اتاق را فراگرفت که در پس‌زمینه‌ی آن، صدای بیم‌گیتار بیس، ضرب‌های تند درام، آوازی بی‌کلام و نفس‌های سنگین زنی شنیده می‌شد. موسیقی چند لحظه‌ای ادامه داشت، بعد در جایی گیر کرد و دو ثانیه از آهنگ مدام پشت‌سرهم تکرار شد.

اخم‌هایم در هم رفت و دهن کجی‌ای کردم. همان طور که گفتم، من تأثیر خاصی روی دستگاه‌ها می‌گذارم که به جادوگر بودن و داشتن قدرتهای جادویی برمی‌گردد. هرچقدر دستگاه ظریف‌تر و جدیدتر باشد، احتمال خراب‌شدنش

با نزدیک شدن من به آن بیشتر است. می‌توانم با اشاره‌ای، یک دستگاه کپی را نابود کنم.

– سوئیت عشق!

صدای مردی بود که کلمه‌ی عشق را عشششششق تلفظ می‌کرد.

– شما چی فکر می‌کنین، ای مرد شریف؟!

بی‌آنکه سر برگردانم، گفتم: «سلام، کار آگاه کارمایکل^۱!»

صدای نسبتاً نازک و تودماغی کارمایکل کیفیت متمایزکننده‌ای داشت. او همکار مورفی و بازرس صحنه‌ی جرم بود و باور داشت من چیزی جز یک شارلاتان که دسترنج مردم را بالا می‌کشد، نیستم.

– لباس زیرو نگه داشتی ببری ش‌خونه یا داری بررسی ش‌می‌کنی؟

برگشتم و نگاهش کردم. قد کوتاه، کم‌مو و چاق بود. چشمانی گرد داشت که همیشه از فرط کم‌خوابی سرخ بودند و چانه‌ای کوچک. کتتش چروک و کراواتش پرلک بود و مجموعه‌ی این‌ها باعث می‌شد هیچ‌کس به هوش فوق‌العاده‌ی او پی نبرد. پلیسی خبره بود و در دستگیری قاتلان، به‌شدت بی‌رحم.

به‌سمت صندلی رفت و نگاهی به پایین انداخت. گفت: «کشف بدی نبود، شرلوک^۲! ولی این تازه اول عشق‌بازی‌شونه. وایستا داستان اصلی رو ببینی. یه سطل واست می‌ذارم کنار که راحت بالا بیاری».

چرخید و ضبط‌صوت‌گیر کرده را با ضربه‌ی پاک‌کن ته مدادش خفه کرد.

چشمانم را به‌سمتش گرد کردم که نشان دهم چقدر ترسیده‌ام. بعد از بغلش رد شدم و به اتاق خواب رفتم، و بلافاصله از کرده‌ام پشیمان شدم. نگاه کردم، جزئیات را مثل یک ربات یادداشت کردم و آرام در ذهنم را روی آن قسمتی که به‌محض ورودم به اتاق شروع کرده بود به فریادزدن، بستم.

به احتمال زیاد شب قبل مرده بودند، زیرا بدن‌هایشان وارد مرحله‌ی مرگ‌آشکی^۳ شده بود. زن به عقب خم شده بود و قوس کمرش به حالت کمر رقاصه‌ها می‌ماند. مرد بدنی تراشیده و قوی داشت. بازوهایش از هم باز بود. ملافه‌ی ساتن

1. Detective Carmichael

2. Sherlock

۳. مرگ‌آشکی یا ریگورمورتیس حالتی است پس از مرگ که در ماهیچه‌های جان‌داران رخ می‌دهد و در جریان آن، بافت‌های ماهیچه‌ای سفت و سخت می‌شود.

را چنگ زده و در مشتهایش جمع کرده بود. عکس آن صحنه مسلماً تابلوی بی نظیری می‌شد.

با این تفاوت که حالا، سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ی این دو معشوق از بالا کاملاً باز شده و دنده‌هایشان مثل چاقوهایی شکسته از پوستشان بیرون زده و خون شاه‌رگ‌هایشان همراه با تفاله‌های ژلاتینی و گوشتی قلبشان، از بدنشان تا آینه‌ی روی سقف پاشیده شده بود. بالای سرشان ایستاده بودم و می‌توانستم توی سوراخ بدنشان را ببینم. متوجه خطوطی اطراف ریه‌ها و لبه‌ی دنده‌هایشان شدم که دیگر خاکستری شده و ظاهراً به سمت بیرون ترکیده بودند، گویی نیرویی درونی آن‌ها را از هم پاشیده بود.

شک نکنید که این اوضاع قسمت شهوانی داستان را از بین برد.

تختخواب وسط اتاق بود و به فضای آنجا ابهتی ظریف می‌داد. تخت را مثل سالنی مجلل تزیین کرده بودند، قرمزرنگ و پر از پارچه‌های شیک. کمی چشم را می‌زد، مگر اینکه زیر نور شمع بهشان نگاه می‌کردی. برای همین، در جاشمی‌ها شمع‌هایی تعیبه شده بود که حالا دیگر تا آخر آب شده بودند.

به تختخواب نزدیک‌تر شدم و دورش چرخیدم. راه رفتنم روی فرش صدای چلپ‌چلپ می‌داد. قسمت کوچک فریادکش مغز م که درهای غلبه بر نفس و تمرین‌های سخت را با امنیت کامل به رویش قفل کرده بودم، همچنان ورور می‌کرد. محلش ندادم، حاضرم قسم بخورم! اما اگر سریع از آن اتاق خارج نمی‌شدم، مثل دختر بچه‌ها شروع می‌کردم به گریه.

سریع جزئیات را یادداشت کردم. زن بیست و خرده‌ای سال داشت و شرایط جسمی‌اش فوق‌العاده بود. شاید هم به نظر من این‌طور آمده بود. نمی‌شد دقیق گفت. موهایش بلوطی‌رنگ و مدلشان پسرانه بود و به گمانم رنگ شده می‌آمد. چشمان زن نیمه‌باز بود، نتوانستم رنگشان را حدس بزنم. فقط فهمیدم تیره نیستند. احتمالاً سبز بودند.

مرد حول و حوش چهل سال و شرایط جسمی‌اش نشانگر سال‌ها تمرین و پشتکار بود. روی بازوی راستش، خال کوبی‌ای از یک چاقوی بال‌دار^۱ داشت که در اثر چنگ زدن ملافه، نصفش از دیدرس پنهان شده بود. روی مفاصل انگشتانش

۱. نشان یگان هوایی ویژه.